



شهادتنامه کژال شیخ محمدی

اسم کامل:	کژال شیخ محمدی
تاریخ تولد:	۱ آبان ۱۳۵۱
محل تولد:	مهاباد، ایران
شغل:	فعال حقوق زنان

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۰ دی ۱۳۹۰ و ۱۶ خرداد ۱۳۹۱

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم کژال شیخ محمدی تهیه شده و در تاریخ ۱ تیر ۱۳۹۱ توسط کژال شیخ محمدی تأیید شده است. شهادتنامه در ۲۴ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من کژال شیخ محمدی از شهرستان مهاباد حدود یک سال و نیم در سوئد زندگی می‌کنم. متولد سال ۱۳۵۱ هستم. تحصیلاتم را به پایان کلاس هشتم رساندم.
۲. من در ابتدا در مورد حقوق زنان کار می‌کردم. البته من تنها نبودم چند نفری بودیم که با هم هر روز می‌رفتیم منازل مختلف و این زنان زندگی نامه خودشان را برای ما توضیح می‌دادند. بعدا بتدریج با کمیته زنان حزبی به نام پژاک همکاری را آغاز کردیم.
۳. حدودا سال ۱۹۹۹ بود از آن زمانی که اوجالان دستگیر شد شروع به فعالیت کردم. دستگیری او شروع بیداری و آگاهی سیاسی من است. همسر من، غفور محمدی، فعال حقوق بشر و از سرشناسانی است که با سازمان دفاع از حقوق بشر کردستان با محمد صدیق کبودوند همکاری داشت. وی پیش از این پنج سال را در زندان به سر برده است. آن آخرا که می‌خواستند مرا بگیرند شوهرم اقامت و گذرنامه را برای من فرستاده بود.

دستگیری

۴. من در مهر ۱۳۸۸ توسط بخش اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بدون اینکه به هیچ جرمی متهم بشوم دستگیر شده و بازداشت شدم. چند ماه بعد، پس از پنج تا شش ماه رنج بردن در بازداشتگاه اطلاعات سپاه پاسداران در مهاباد و بعد از آن در زندان مرکزی مهاباد، در نهایت به اتهام همکاری با پژاک و فعالیت در گروه مادران آشتی تفهیم اتهام شدم.
۵. من در آن موقع عمل پا کرده بودم و بخیه داشتم. به خاطر بخیه ها می‌خواستم بروم پیش دکتر. با دختر خواهرم پیش دکتر رفتم. چون هنوز بخیه ها را در نیاورده بودند من نمی‌توانستم راه بروم. وقتی کار دکترم تمام شد، ناگهان صاحب خانه ی من زنگ زد و به من گفت زود بیا خانه [خانه ام در مهاباد بود]، منزلت پر از نیروی اطلاعات هست. گفتم به چه دلیل؟ گفت نمی‌دانم، آمدند ما هرچی سعی کردیم جلوی آنها را بگیریم اعتنا نکردند. آنها در و پنجره را شکسته اند و داخل خانه شده اند.
۶. وقتی که رسیدم به منزل دیدم که تقریبا ۱۰ نفر داخل خانه اند و همه چیز را زیر و رو کرده‌اند. به محض اینکه رسیدم دم درب همه از خانه بیرون آمدند و من را گرفتند. من هم با تعجب گفتم چی شده؟ گفتند که ساکت باش و هیچ حرف نزن. آنوقت مرا بردند داخل. آنجا

در مورد شوهرم چند سوال از من کردند. شوهرم تقریباً سه سال پیش از من به اروپا رفته بود. پرسیدند که او کجا رفته و الان کجاست و چه کار می‌کنه. امر کردند که با آنها بروم ولی من گفتم «نمی‌ایم. من مریض هستم و هر سوالی که دارید اینجا بپرسید.» یکی از مامورین گفت نه اینطور نمی‌شود ما باید برویم به محل خودمان و صدای شما را آنجا ضبط کنیم و آن هم فقط ۵ دقیقه طول می‌کشد و بعداً بر می‌گردیم. می‌دانیم که شما مریض هستید. گفتم من نمی‌ایم. گفتند که باید بیای حرف نزن داد و فریاد هم نکن. دهان و چشمهای من را با پارچه بستند و با زور مرا سوار ماشین کردند. نمی‌دانستم که کجا می‌رویم. در طول راه، آنها با بررسی تلفن همراه من ادعا کردند که شامل «موسیقی ضد انقلابی» است.

بازداشت و بازجویی

۷. بعدها، فهمیدم، جایی که آنها مرا بردند بازداشتگاه بخش اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در مهاباد است. وقتی که رسیدیم رفتیم به اتاقی که تخت دشت. همه نشستند. در آن زمان من نمی‌توانستم بشینم. یا باید می‌ایستادم یا دراز می‌کشیدم. به من گفتند «هر جور که راحتی همانجور باش.» من هم دراز کشیدم و چند سوال از من کردند. «چرا با پژاک همکاری می‌کنی؟ و با مادران آشتی چیکار می‌کنی؟ و چه کسانی را می‌شناسی؟» و سوال‌های مشابه.
۸. من گفتم من با مادران آشتی کار می‌کردم. هروقت که یک کرد [در درگیری‌ها با نیروهای دولتی] کشته می‌شد (ما می‌گفتیم شهید شده) آنوقت در خانه‌های خصوصی مراسم تشکیل می‌دادیم. نه بیرون از منزل‌ها! مثلاً پسر یکی از دوستان من شهید شده بود. به خاطر آن شخص ما یک مراسم تشکیل دادیم. این هدف اصلی مادران آشتی بود. آنها [عوامل دولت] هم می‌گفتند که این شخص بر علیه جمهوری اسلامی بوده و ما نباید اصلاً مراسم عزاداری برای او برقرار کنیم. ما هم گوش نمی‌دادیم.
۹. من خودم به خانواده ام خبر دادم. وقتی که صاحب خانه از منزلم بهم زنگ زد من به خواهرم زنگ زدم و گفتم که من می‌روم خانه و الان اطلاعات آنجا است دختر تو را هم با خودم می‌برم و بعداً بر می‌گردیم. دیگر نمی‌دانستم که برگشتنی در کار نیست. در نتیجه دختر خواهرم که در آن زمان ۲۰ ساله بود با من در بازداشتگاه بود. گفتم او را مرخص کنید. گفتند که نه و مدتی وی را نگه داشتند. از ساعت ۷ عصر که ما را دستگیر کردند تا ساعت یک و نیم دختر خواهرم پهلوی من بود. بلاخره من داد و بیداد کردم. گفتم «من هر کاری کرده باشم این دختر بیچاره هیچ کاره است او فقط با من آمده بود دکتر.» بلاخره [بازجو] قبول

کرد. ما او را فرستادیم خانه. به این طریق بود که آنها (خانواده) اطلاع پیدا کردند که افرادی از سازمان اطلاعات [سپاه] مرا دستگیر کرده اند.

۱۰. ۱۵ روز در یک اتاق تنها بودم. ۱۵ روز بازجویی شدم بعد از ۱۵ روز مرا تحویل دادند به زندان مرکزی مهاباد که فقط ده دقیقه فاصله بود. سه نفر مرا بازجویی می کردند. یکی از بازجویان از ارومیه اومده بود و ۲ نفر دیگر هم اهل مهاباد بودند.

۱۱. سازمان اطلاعات سپاه که مرا گرفته بود [عواملی از وزارت] اطلاعات کشور آمدند مرا بازجویی کردند. فحش می دادند به اطلاعات سپاه می گفتند «این بیشعورها [عوامل] اطلاعات سپاه خیلی عجله کردند. ما می خواستیم تو را در فرودگاه تهران دستگیر کنیم. خبر داشتیم که می خواهی بروی. حتی بلیط هواپیما هم رزرو کرده ای. ما نمی خواستیم اینجا تو را دستگیر کنیم. می خواستیم در فرودگاه تهران دستگیری کنیم که مادرت نفهمد که تو دستگیر شده ای. و خانواده ات فکر کنند که تو رفته ای به اروپا.»

۱۲. از وقتی که داخل آنجا شدم نمی دانستم کجا هستم. ولی همه بازجو ها را می دیدم. ولی وقتی که مرا بردند به زندان مرکزی مهاباد چشمهایم باز بودند. شرایط موجود واقعا وحشتناک بود. زندان بسیار کثیف بود، و مملو از موجودات و حشرات در اطراف. پر از سوسک بود و مردم اغلب مریض می شدند. وزارت بهداشت فقط یک بار در طول زندانم نماینده ای را برای بازرسی شرایط زندان به آنجا ارسال کرد. هنگامی که از ما پرسیده می شد که آیا ما شکایتی از وضع موجود داریم، من قضیه سوسکها را مطرح کردم. سرپرست زندان سرخ شد و بعدا بمن فحاشی کرد.

۱۳. یکی از بازجویان اسمش بود آقای حیدری. دیگران خودشان را معرفی نکرده بودند. ولی چون اسم آقای حیدری را بکار می بردند من توانستم اسمش را بشنوم. حیدری عینکی بود با موهای صاف و سیاه و بدون ریش. او کوتاه قد بود و متوسط ساخت. دیگری هم حاجی آقا به او می گفتند که بلند قد و سنگین وزن با موهای سفید و ته ریش بود.

۱۴. من را شکنجه نکردند ولی آن قدر سوالات را تکرار می کردند که خودش یک شکنجه بود. مریض بودن در زندان هم یک نوع شکنجه بود. من تقریبا ۵ یا ۶ ماه در زندان ماندم. در طول این ۵ یا ۶ ماه بنخیه های پایم هنوز باقی مانده بود. در حالی که آن روز که رفته بودم پیش دکتر می خواستم بنخیه ها را بکشم.

۱۵. خدمات پزشکی اصلا نمی‌دادند تا اینکه ۳ روز اعتصاب غذا کردم. وضع پایم غیر قابل تحمل بود. اینقدر عفونت کرده بود که عفونت بیرون می‌آمد ولی مرا نمی‌بردند پیش طبیب. مرتب می‌گفتم مرا ببرید پیش طبیب ولی مرا نمی‌بردند. بعدا وقتی که رفته بودم زندان مرکزی مهاباد آنجا هم هرچه قدر التماس کردم مرا نبردند برای معالجه. در نتیجه من تقریبا ۳ روز اعتصاب غذا کردم. از من پرسیدند چرا این کار را می‌کنی؟ من هم گفتم که مریض هستم که همه بخیه هام عفونت کرده. چرا من را نمی‌برید دکتر؟ گفتند اگر این اعتصاب را بشکنی می‌بریمت. من هم گفتم نه تا وقتی پیش دکتر نروم اعتصاب را نمی‌شکنم. بعد از سه روز مرا بردند پیش دکتر خودم که عمل جراحی اولیه مرا انجام داده بود و بیرون از زندان بود. البته، من به عنوان یک زندانی خطرناک قلمداد شده بودم، بنابراین چهار نگهبان مسلح با من فرستاده شد. دو نگهبان عادی زندان و دو نفر از بخش اطلاعات سپاه پاسداران.

۱۶. بعد از تقریبا ۴ ماه و نیم مرا بردند دادگاه، آن هم به زور. بعد از ۱۵ روز اول که در بازداشتگاه اطلاعات سپاه روزانه مورد بازجویی قرار می‌گرفتم و منتقل به زندان مرکزی مهاباد هیچ سوالی از من نکردند. مرا در زندان با آدم‌های مثل فاتل‌ها و مجرمین بدبخت بلا تکلیف گذاشته بودند. من با آنها در یک اتاق بودم. همیشه بیست نفری در اتاق بودیم. تقریبا ۴ ماه و نیم طول کشید تا به دادرسی برسم. من اعتراض کردم. گفتم چرا من را بازداشت کردید؟ اگر مرا دستگیر کردید چرا هیچ کاری نمی‌کنید؟ حداقل من را بفرستید دادگاه حکم را روشن کنید. من نمی‌خواهم همینطور بمانم. اگر این کار را نکنید باز هم شروع به اعتصاب غذا می‌کنم. تا مرگ هم اصلا لب به غذا نمی‌زنم. گفتند بسیار خوب دقیقا سر ۵ ماه تو را می‌بریم دادگاه و همین‌طور هم شد. پنج ماه که شد مرا بردند.

دادرسی

۱۷. من در شعبه یک دادگاه انقلاب [مهاباد محاکمه شدم]. قاضی همان خدادادی بود. محاکمه ۱۰ دقیقه ای بود. این که دادگاه نیست. همان سوالات تکراری را پرسیدند از جمله چرا همکاری با پژاک و مادران آشتی (اسم مادران را می‌دانستند) کردید. قاضی می‌گفت اینها را می‌شناسی، چرا می‌گویی نمی‌شناسی؟ گفتم «من هیچ کس را نمی‌شناسم. من عضو مادران آشتی نیستم. این‌ها دوستان من هستند.» گفت خیر تو عضو مادران آشتی هستی و با اینها که بعنوان دوست معرفی می‌کنی همکاری می‌کنی. گفتم نه. وکیل هم داشتم که شوهرم استخدام کرده بود. این وکیل یکی از دوستان خدادادی بود. او گفت که این بیچاره که در دوره مورد نظر مریض بوده و نمی‌توانست کارهای سیاسی بکند. به این طریق از من دفاع

کرد. ولی محاکمه ۵ دقیقه طول کشید. رسماً به دو سال زندان محکوم شدم. بالاخره گفتند که «بعد از ۵ ماه، ۵ ماه و نیم [حبس] می توانی با سند از زندان بیرون بروی.»

۱۸. حکم به صورت رسمی [نوشته] ندادند. در عرض ۱۰ دقیقه همان چند سوال را تکرار کردند، ولی آن هم به ظاهر بود. این را نمی گویند ولی حکم را از پیش صادر کرده بودند. یک هفته بعد از این که با سند آمده بودم بیرون حکم ۲ سال حبس به دستم رسید. من هم با وکیل رفتم اعتراض کردم. گفتم آقای قاضی من که هیچ کدام از اتهامات را قبول نکردم. شما هم قبول کردید، پس چرا ۲ سال به من دادید؟ گفت «والله خواهر من هیچکاره ام این [سازمان] اطلاعات سپاه بود که این ۲ سال را گذاشته بود.» این عین کلمات اوست. گفت «وقتی که سازمان اطلاعات سپاه به من می گویند باید حکم ۲ سال بدهید من هم باید همان حکم را اجرا کنم. ما اینجا هیچکاره ایم.» گفتم آقای قاضی پس چرا این همه درس خواندید که قاضی بشوید؟ گفت که «در مسائل سیاسی ما نمی توانیم [مستقلاً حکم اجرا] کنیم.»

۱۹. این ۲ سال را که به من دادند بعداً همان قاضی به من پیشنهاد کرد که «تو که شوهرت اروپا است چرا نمی روی اروپا؟» من هم گفتم ۱۰۰ میلیون تومان وثیقه گذاشته ام و نمی روم. «بروم اروپا که چی؟ ۱۰۰ میلیون را پس بده تا من بروم.» قاضی گفت «نه خواهرم چرا دو سال زندان بکشی؟ برو فرار کن.» خودش راه فرار را به من نشان داد. من باور دارم که او این کار را روی دوستی با وکیل و همدردی با من از آنجایی که من یک زن بودم و مجروح کردم. ولی نمی دانم آیا می خواست چیزهایی از من بیرون بکشد یا نه. من هم گفتم نه من به هیچ وجه نمی روم. ولی وقتی که از دادگاه آمدم بیرون با شوهرم تماس گرفتم و گفتم که می خواستم فرار کنم.

خروج از ایران

۲۰. بیست روز بعد از صدور حکم به طریق غیر قانونی از مرز آمدم به باشو کردستان عراق. من می خواستم بروم به اروپا.

خانواده

۲۱. برادرم را خیلی اذیت کردند. برادرم در آن زمان بازداشت بودن من از مهر تا اسفند ۱۳۸۸ روزانه دنبال پرونده ام می آمد. می خواست ببیند وضعیت من چیست، یک بار حتی قاضی دادگاه گفته بود «اگر این بار باز هم بیایی دنبال پرونده خواهرت تو را دستگیر می کنیم. چرا این قدر دنبال پرونده اش میایی؟» خیلی اذیتش کردند. هر روز که می رفت وی را تهدید

می کردند. ضمناً آنها به من در زندان می گفتند که هیچ کس در مورد من نگران نیست: «فرض کنید او جالان آمده شما را آزاد کند،» می گفتند، «خانواده شما حتی در مورد شما پرسش نمیکنند.» من که آمدم اروپا برادرم را دستگیر کرده بودند. گفته بودند که آگاهی داشته که می خواستم فرار کنم. چیزی به آن صورت در تلفن نمی گوید ولی هنوز فردی با لهجه فارسی به وی گاهی زنگ می زند و همین سوالات را از او می کند که چرا خواهرت رفت؟ کجا رفت؟ تو حالا باید ۲ سال حکمش را بکشی.

۲۲. همان وقتی که من آمدم اروپا دخترم را دستگیر کردند. همان عوامل سپاه که بازجوی من بود وی را دستگیر کرده بودند. دخترم ۲۲ سال سن دارد و در آن زمان ۱۸ یا ۱۹ بود. سپاه پاسداران به استفاده از او می خواست از محل من با خبر بشود، اما شوهرش روشن کرد که ما هیچ تماسی با هم نداریم و او پس از یک شب از زندان آزاد شد. او شکنجه نشده بود.

حبیب الله گل پری پور

۲۳. [نام من در دادنامه زندانی سیاسی کرد، حبیب الله گل پری پور ذکر شده است.] مادران آشتی گاهی با حبیب الله گل پری پور کار میکردند. او با ما در فعالیت های عادیمان همکاری می کرد؛ به طور معمول ما رابه مکان های مختلفی هدایت میکرد که در آن مردم به برگزاری مراسم فوت عزیزان خود مشغول بودند مانند بوکان و ارومیه، سردشت، و غیره.

۲۴. من دو روز پس از گل پری پور دستگیر شدم. در یکی از بازجویی هایم، او را در مقابل من آوردند. به او چشمبند زده بودند و پا و دست او شکسته بود. پرسیدند: که ایا من او را می شناسم. من گفتم نه، و آنها گفتند که او به شناخت من اعتراف کرده است. من ادعای انها را رد کردم. من باور دارم که یک قاچاقچی به نام سلام، که کتاب از عراق برای گل پری پور قاچاق می کرد، و از طریق گل پری پور به من معرفی شده بود [ارتباط مرا با گل پری پور] شهادت داده بود. او را با گل پری پور بازداشت کرده بودند، اما پس از دو روز آزاد شد و در حالی که گل پری پور به اعدام محکوم شده است. به نظر من این موضوع بسیار مشکوک است.